



گفتگو با حسین گل بیدی، نخستین خط شکن سکوت در دنیای کودکان ناشنوای اصفهان (یاد ماندگار) قسمت اول

پدیدآورده (ها) : محقق، جواد؛ گل بیدی، حسین
علوم تربیتی :: رشد معلم :: دی 1378 - شماره 146
از 8 تا 15

آدرس ثابت : <http://www.noormags.ir/view/fa/articlepage/249542>

دانلود شده توسط : پژوهشکده حج و زیارت
تاریخ دانلود : 11/04/1395

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) جهت ارائه مجلات عرضه شده در پایگاه، مجوز لازم را از صاحبان مجلات، دریافت نموده است، بر این اساس همه حقوق مادی برآمده از ورود اطلاعات مقالات، مجلات و تألیفات موجود در پایگاه، متعلق به "مرکز نور" می باشد. بنابراین، هرگونه نشر و عرضه مقالات در قالب نوشتار و تصویر به صورت کاغذی و مانند آن، یا به صورت دیجیتالی که حاصل و بر گرفته از این پایگاه باشد، نیازمند کسب مجوز لازم، از صاحبان مجلات و مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) می باشد و تخلف از آن موجب پیگرد قانونی است. به منظور کسب اطلاعات بیشتر به صفحه [قوانین و مقررات](#) استفاده از پایگاه مجلات تخصصی نور مراجعه فرمائید.



پایگاه مجلات تخصصی نور

www.noormags.ir

پیشتر در آمد.

یک سال پیش، با نام و کار معلمی آشنا شدم که در نوع خود بی نظیر است. مردی مبتکر، منظم، مسؤول، مبارز، شجاع، فداکار، خودساخته، خستگی ناپذیر و ایستاده بر قله‌های تواضع و اخلاص. مردی که عبادت بزرگ خدمت به خلق را سرلوحه علم و عمل خویش کرده است.

شخصیت آقای گل بیدی، منشوری چندضلعی است که آفتاب ایمانش را به نمایش می‌گذارد و مخاطب را در فضای رنگارنگ تلاش و فعالیت‌های فراوان و بی‌وقفه او به اعجاب وامی‌دارد. معلمی که نخستین خط شکن سکوت، در دنیای کودکان کرولال اصفهان است و یکی از دو بنیانگذار آموزش ناشنوایان در ایران به شمار می‌رود. اما، به دلایلی که ریشه در ایمان و آرمانش دارد، گمنام و بی‌نشان مانده و هرگز به شهرتی که شایسته اوست نرسیده است. طبیعی است که شهرستانی بودن، مکتوب نکردن خاطرات و حوادث زندگی سراسر سعی و مبارزه و پرهیز از پرداختن به کارهای تبلیغی درباره خود، در این مهم سهمی به سزا داشته است. اما چه باک که بسیاری از اهالی گمنام زمین، معاریف آسمانند و نامشان در دفتر بندگان مخلص خدا ثبت است.

نخستین دیدارم با او، پس از تماس‌های اولیه، در یکی از روزهای گرم تابستان سال گذشته میسر شد. در یکی از اتاق‌های مرکز تحقیقات معلّمان اصفهان به گفتگویی چندساعته نشستیم و آن را روزی دیگر در منزلشان ادامه دادیم. البته، شناختن ابعاد گوناگون زندگی این معلم ارجمند، نیازمند کتابی مستقل است که خود باید بنویسد. اما همین صفحات می‌تواند شما را با همکاری آشنا کند که وجودش مایه مباهات آموزش و پرورش کشور است و معرفی او برای من، توفیق و افتخاری است که خدای را به خاطر آن شکرکارم.

برداشتیم و دفتر و کتاب هایمان را زدیم زیر بغل و بدون این که منتظر شویم، چند پله مکتب خانه را دو پله یکی کردیم و به طرف خانه دویدیم.

من از این که دیگر می‌توانم به مدرسه جدید بروم و روی نیمکت و پشت میز بنشینم، خیلی خوشحال بودم. اما وقتی پدرم آمد و مادرم قضا یا را برایش گفت؛ جواب داد: «نه، حسین نباید به مدرسه جدید برود». مادرم با احتیاط پرسید چرا؟ پدرم که مرد مقدس مآبی بود، گفت: «آن جا می‌گویند شورت بپوشند و چنین و چنان باشند و این کارها خلاف شرع است.» خلاصه نگذاشت به مدرسه جدید بروم. این در حالی بود که بچه‌های بسیاری از علمای بزرگ اصفهان مثل مرحوم حاج آقای صدیقی، حاج میرزااعلی هسته‌ای، حاج آقا فخری کلباسی همه به مدرسه جدید می‌رفتند، اما پدرم قبول نکرد و مرا پیش یکی از دوستانش گذاشت که خیاطی داشت. هشت یا ده سال شاگرد

۶ آقای گل بیدی! از این که پذیرفتید با ما به گفتگو بنشینید، ممنونم. برای آشنایی بیشتر همکاران، ابتدا مختصری درباره خودتان بگویید.

■ در سال ۱۳۲۷ در اصفهان به دنیا آمدم. شش هفت ساله بودم که به مکتب رفتم. در منطقه مسجد سید اصفهان آقای بی به نام سید عزیزالله سیاهانی بود که مرحوم شده است. ابتدا پیش ایشان و بعد هم به مکتب مرحوم ملاحمد که در مسجد میرزا باقر دایر می‌شد، رفتم. در مکتب خانه دوم یک روز بازرسی از اداره فرهنگ آمد و به مکتب دار گفت: باید بچه‌ها را به مدرسه جدید بفرستید. دیگر حق ندارید مکتب خانه داشته باشید و این جا هم باید از فردا تعطیل شود. ما که بچه بودیم، از این حرف خیلی خوشحال شدیم. بلافاصله پوستی را که رویش می‌نشستیم



گفتگو

قسمت اول

جواد محقق



مغازه خیاطی بودم. تا سال ۱۳۲۷ که به سربازی رفتم. در پادگان به دلیل این که خواندن و نوشتن بلد بودم، مرا در دفتر گذاشتند. یک برگه عبور و مرور هم به دستم دادند که بتوانم برای انجام دادن کارهای دفتری و ارسال مراسلات از پادگان به شهر بیایم و برگردم. من هم از فرصت استفاده کردم و در یکی از آموزشگاه های آزاد ثبت نام کردم و پنهانی دو ماهی درس خواندم و تصدیق کلاس ششم ابتدایی را گرفتم. دو سال بعد که دوره سربازی تمام شد، یک روز با یکی از دوستانم به اسم آقای توسلی، که مدیر دبستان جعفری بود، رفتم بستنی بخوریم. گفت می خواهی برگردی خیاطی؟ گفتم نه ناچار بله؛ ولی دلم می خواست کاری داشتم که می توانستم درس هم بخوانم. گفت حاضری معلم بشوی؟ گفتم چرا که نه؟ گفت بلند شو برویم. و مرا به مدرسه جامعه تعلیمات اسلامی برد و با مدیرش صحبت کرد و فرار شد که با ماهی شصت تومان در آنجا تدریس کنم. البته حقوق معلم مدارس رسمی نزدیک به یکصد و پنجاه تومان بود. با وجود این، خوشحال شدم و یک سال آنجا درس دادم. آخر سال به دلیل شوق و ذوقی که برای کارم داشتم و تلاش زیادی که می کردم، ترفیع درجه دادند و شدم مدیر یک مدرسه چهار کلاسه در دروازه دولت که البته تدریس هم می کردم. همان سال در آموزشگاه فروغ، که مرحوم برجیس مدیر آن بود، ثبت نام کردم و به صورت فشرده درس های دبیرستان را هم خواندم و امتحان دادم و گواهی نامه سیکل اول را گرفتم. سال بعد هم تلاش کردم و توانستم به قول بعضی ها دیپلم پنج را بگیرم. □ دیپلم پنج دیگر چه نوع دیپلمی است؟ آیا این

غیر از همان دیپلم ناقص یا دیپلم علمی است؟
 ■ نه، همان است. آن وقت ها سیکل اول (که به جای دوره راهنمایی فعلی بود) سه سال و سیکل دوم (یعنی دوره دبیرستان فعلی) هم سه سال بود که هر کس آن ها را تمام می کرد، به او دیپلم کامل می دادند. اما اگر کسی سه سال سیکل اول را با دو سال از دوره دبیرستان که جمعاً پنج سال می شد، می خواند. دیپلم ناقصی می گرفت که به دیپلم علمی هم معروف بود و عده ای هم به آن دیپلم پنج می گفتند. به هر حال بعد از گرفتن دیپلم پنج که یک مدرک رسمی بود، رسماً معلم شدم.

□ چه سالی در آموزش و پرورش استخدام شدید؟

■ در سال ۱۳۳۳. بعد هم فرستادندم به یکی از روستاهای شهر کرد به نام قره دمبه که در حوالی بروجن است.

□ آقای گل بیدی، چه طور شد که به تعلیم و تربیت کودکان کر و لال علاقه مند شدید؟

■ در همان ایامی که معلم دبستان جعفری بودم، یک سال بچه کر و لالی را به مدرسه آوردند که ثبت نام کنند. خانواده اش می گفتند این بچه سر کلاس باشد بهتر است، چون توی کورچه بچه ها آزارش می دهند و او هم که زبان ندارد اعتراض کند یا به کسی بگوید. در واقع می خواستند سرش را جایی گرم کنند و چون مدرسه هم ملی بود، او را پذیرفتند و ثبت نام کردند. من که از کلاس بیرون می آمدم می دیدم این بچه گوشه ای کز کرده است و غصه می خورد. دلم سوخت و سعی کردم با او رابطه برقرار کنم. او ایل زیر بار نمی رفت. ولی سرانجام با هم رفیق شدیم. هر وقت مسئولان مدرسه با او کاری داشتند یا می خواستند پیغامی

به خانواده اش برساند که مثلاً شهریه اش را بیاورند، به من می گفتند که حالی اش کن. عاقبت توانستم چند کلمه ای به او یاد بدهم. بعد هم یکی از شعرهای کتاب فارسی کلاس اول، من که از گل بهترم / پسرم آی پسرم را یادش دادم که با زحمت و تلاش به کمک دست و لب می خواند. وقتی او را بردم توی دفتر و جلو معلم ها شعر را خواند، همکاران هم مرا و هم او را خیلی تشویق کردند. چون اولین بار بود که چنین اتفاقی می افتاد. این تشویق ها مرا در ادامه این کار جدی تر کرد. به همین دلیل از معلم کلاس اول خواهش کردم که با اجازه مدیر او را بفرستد به کلاس من که دوم یا سوم درس می دادم. اما شرط کردم که مثل بقیه بچه ها در امتحان شرکتش بدهد، قبول کرد. من هم دقیق اضافی و زنگ های تفریح با او کار می کردم. خوش بختانه استعداد خوبی داشت و خیلی سریع پیشرفت کرد. به طوری که ثلث اول قبول و ثلث دوم نفاول کلاس شد! این موضوع خیلی ها را به تعجب واداشت و مایه تشویق بیشتر من شد. این بود که وقتی خودم مدیر و معلم آن مدرسه چهار کلاسه شدم، او را با خودم به آنجا بردم. صبح ها با دو چرخه می رفتم در منزلشان، سوارش می کردم و با خودم می بردمش به مدرسه و در کنار بچه ها درسش می دادم و بعد هم با هم برمی گشتیم به خانه. در ضمن همه اینکارها را هم مجانی انجام می دادم و چیزی از خانواده اش نمی گرفتم. چون خودم هم پایه پای او یاد می گرفتم. بعد هم که استخدام رسمی شدم و به یکی از روستاهای بروجن رفتم، تحقیق کردم بینم در آن حوالی بچه کر و لالی هست یا نه. گفتند در یک فرسخی اینجا یک نفر هست.

با حسین گل بیدی

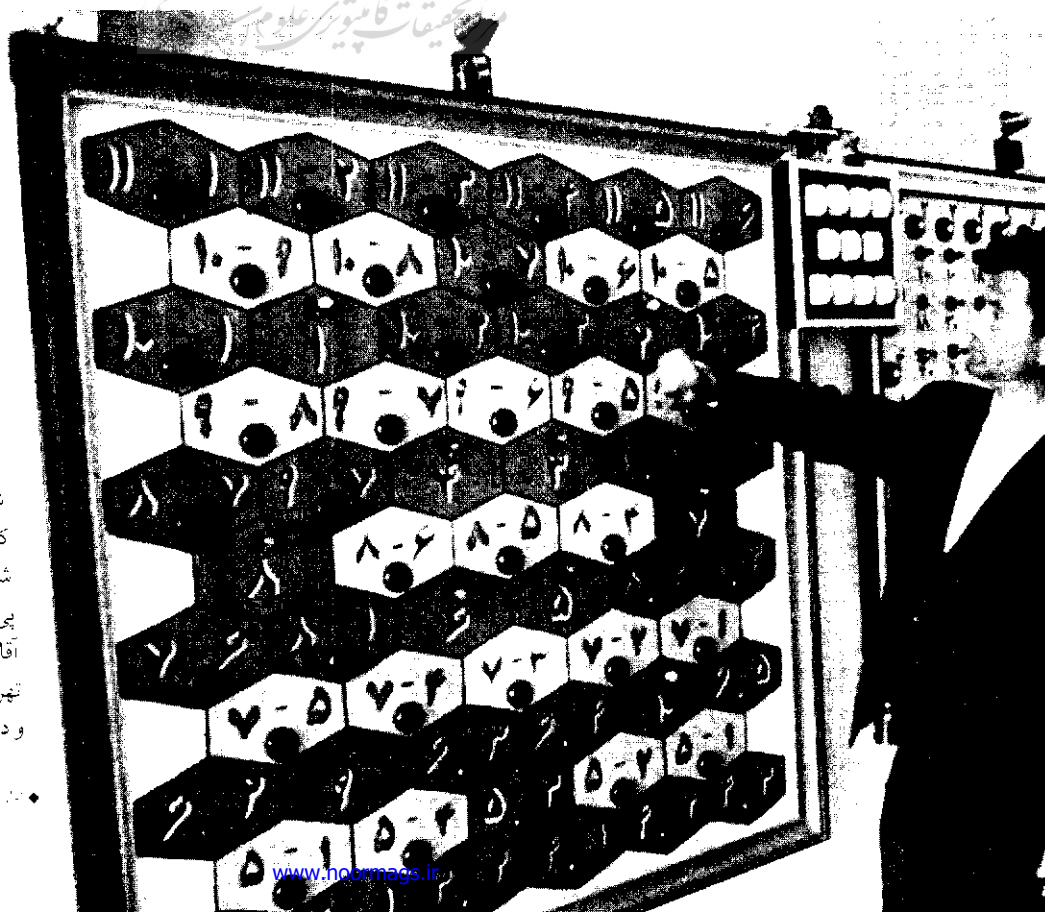


مردادماه، یکی از اداره فرهنگ اصفهان اطلاع داد که درباره انتقال به اصفهان محرمانه از اداره کل نظرخواهی شده است. من هم معطل نکردم. و به سراغ حاج آقا فیض الله نوری، که یکی از فرهنگیان فاضل و خوش نام اصفهان بود، رفتم و یک نامه برای احمد مهران، که معاون و برادر دکتر محمود مهران وزیر وقت بود، گرفتم در تهران یا هر زحمتی بود ایشان را دیدم و توصیه نامه و شهادت نامه ها را نشان دادم، خواند و گفت این شهادت ها به درد نمی خورد. از کجا معلوم که شما این کاره اید؟ گفتم من تا حالا دو سه نفر را در اصفهان و بروجن تسلیم داده ام و همه همکاران و خانواده ها و مسئولان می دانند و برای همین هم گواهی کرده اند. گفتم ... آن ها متخصص این امور نیستند، ما این جا یک نفر به نام آقای باغچه بان داریم و اگر ایشان کارتان را تأیید کنند، با انتقال شما موافقت می شود. خدا حافظی کردم و پیرسان پیرسان رفتم سراغ آقای باغچه بان که تا آن وقت نه ایشان را دیده بودم و نه اسمشان را شنیده بودم. وقتی وارد مدرسه شدم، دیدم دخترها و پسرها قاطعی نشسته اند. بعضی از دخترها هم از نظر سن خیلی بزرگ تر از بقیه بودند. راستش خیلی

رفتم سراغ پدرش و گفتم اگر بجهت ات را به مدرسه بفرستی، من مجانی به او بخواندن نوشتن یاد می دهم. او گفت: «برو بابا خدا پدرت را بیاید زرد! بچه های سالم در مدرسه چه غلطی می کنند که حالا این هم بیایند؟» سرانجام، با واسطه کردن این و آن، رضی اش کردم که بچه اش را بفرستد. هر روز صبح هفت هشت کیلومتر راه روستایی را با دو چرخه می آمد و بر می گشت. وقتی خواندن و نوشتن مقداری از کتاب را یاد گرفت، نامه ای به وزارت نوشتم و توصیه هایی هم از امام جمعه وقت اصفهان و بعضی معتمدین دیگر به منزله شاهد موفقیتهایم گرفتم و ضمیمه اش کردم. محتوای نامه این بود که اگر بچه های کر و لال جایی جمع بشوند، من حاضر می باشم به آن ها درس بدهم. مدتی بعد جواب نامه آمد که «با توجه به تعهد پنج ساله شما برای تدریس در خارج از مرکز، انتقال شما به اصفهان مقدور نیست.» فکر کرده بودند من می خواهم به این بهانه به مرکز استان منتقل بشوم! دوباره نامه نوشتم و گفتم که منظور من این نبود که منتقل بشوم. اگر شما بچه های کر و لال را به این جا هم بفرستید، حاضر می باشم به آن ها درس بدهم. اما دیگر تا پایان سال تحصیلی خبری نشد. در

خوشم نیامد؛ اما خودم را به ایشان معرفی کردم و قضیه را گفتم. آقای باغچه بان چیزهایی از من پرسید و موازاتی را امتحان کرد. مثلاً گفت فرض کن من کر و لال، این جمله با این مسئله را برای من تشریح کن و یاد بده. وقتی کارم تمام شد گفتم تو خیلی خوب می توانی با این بچه ها ارتباط برقرار می کنی. حتی بهتر از ارتباط با بچه های سالم. بعد پرسید: متاهلی؟ گفتم: نه. گفت حاضری بیایی تهران و با من کار کنی؟ مانده بودم چه بگویم؟! باغچه بان گفت: «اگر به تهران بیایی، به اندازه حقوقت به تو فوق العاده می دهم. یک اتاق هم در مدرسه برایت خالی می کنم و هر کدام از این دخترها را هم خواستی به عقدت درمی آورم!» راستش ترسیدم اگر بگویم نه، کار خراب بشود و تأیید نکند. ناچار گفتم: «اشکالی ندارد.» ایشان گفت: «پس من درباره تأیید کار شما با آقای مهران صحبت می کنم.» وقتی خیالم از آن بابت راحت شد، خدا حافظی کردم و یک راست رفتم منزل آیت ا ... کاشانی. ایشان مرا می شناختند و با هم ارتباط داشتیم. گفتم آقا دستم به دامتان! من نمی خواهم تهران بمانم. کاری کنید که برگردم اصفهان. ایشان نامه کوتاهی به وزارت نوشتند و گفتند فردا بپرید به آقایان بدهید. آخر هفته بود. آقای

مهران نامه را که دید، با تعجب نگاه کرد و گفت: «آقای باغچه بان را هم دیدید؟» فهمیدم هنوز ملاقاتی بین آن ها صورت نگرفته است. گفتم «باید، ایشان مرا امتحان کردند و قرار شد که برای انتقال با شما صحبت کنند. از من هم خواستند که در همان مدرسه با خودشان کار کنم.» این ها را عمداً گفتم و حسایی هم گرفتم. دروغ هم که نبود. نامه آیت ا ... کاشانی هم که جای خودش را داشت. آقای مهران گفت: «بسیار خوب. دستور می دهم شما را منتقل کنند. به شرطی که به همان کر و لال ها درس بدهید. فعلاً بروید، اما شنبه صبح زود بیایید این جا و کارتان را پی گیری کنید. شنبه رفتم و با کمک مرحوم آقای سیدکمال نوربخش، که آن وقت ها در تهران خدمت می کردند، پی گیر کارم شدم و دیدم که دستور انتقال به اصفهان صادر شده





چیزی درباره

کارهای الکتریکی
نمی دانستم و
بارها دچار
برق گرفتگی
شدم یا تمام
سیم ها و
لامپ هایم
سوخت و ناچار
شدم همه چیز را

از صفر شروع کنم. آن هم با
مشکلات مالی شدیدی که داشتم.

دکتر خانلری که به اصفهان آمد،
برایش نوشتم که آقای وزیر! نه وعده
بی نتیجه دکتر مهران مرا مایوس کرد
و نه تقدیر کتبی شما به فعالیت های
من اضافه می کند. من با خدایم
عهدی دارم که آن را انجام خواهم
داد. اما...

مدیران مدارس عبور می کرد، به من که رسید،
نامه را گذاشتم کف دستش. مدیر کل و بقیه
ایشان را بردند برای بازدید و بعد هم با هم رفتند.
هنرستان و آن جا معطش کردند که وقت رسمی
مدرسه بگذرد و ایشان به مدرسه ما نیاید، اما
آمد. من هم کلاس ها را تعطیل نکرده بودم و
وقتی ایشان آمدند، مدرسه دایر بود. یکی از
بچه ها را آماده کرده بودم که با همان زبان اشاره
خیرمقدم بگوید. وزیر خوشش آمد. گفتم
برنامه های دیگری هم دارم که اگر اجازه بدهید
توضیح می دهم. اطرافیان هم اشاره می کردند
که تماشا کن، ایشان خسته اند. ولی من بدون
توجه به آن ها یکی یکی تابلوهای کار ریاضی
و ... را توضیح دادم و ایشان هم گوش کردند.
بعد پرسیدند که این تابلو ها را چه کسی طراحی
کرده و ساخته است؟ گفتم خودم. بلافاصله
رویشان را به طرف مدیر کل کردند و گفتند:
«یک نشان برایش تقاضا کنید!» بعد رفتم به دفتر
مدرسه و من دفتر یادبود دبستان را دادم دستشان
که در آن چیزی بنویسند و امضا کنند. این کار
هم به نظرشان جالب آمد. پرسیدند: بر چه
یادداشت دارید؟ فکر کردم می خواهند ابتدا
روی آن بنویسند و بعد توی دفتر پاک نویس کنند.
کاغذی آوردم و ایشان رویش نوشت: هزار
تومان پاداش به مدیر مدرسه داده شود، و امضا
کرد. حقوق من آن زمان ۲۳۲ تومان بود و این
پاداش تقریباً پنج برابر حقوق من بود. بعد
سوال کردند چه مشکلاتی دارید؟ گفتم قربان!

می کرد چون بچه ها فقط از طریق چشم
می توانستند یاد بگیرند. جالب است بدانید که
در آن زمان من چیزی درباره کارهای الکتریکی
نمی دانستم و بارها دچار برق گرفتگی شدم یا
تمام سیم ها و لامپ هایم سوخت و ناچار شدم
همه چیز را از صفر شروع کنم. آن هم با
مشکلات مالی شدیدی که داشتم. سال ۱۳۴۰
دیگر طاقتم داشت تمام می شد که شنیدم قرار
است دکتر مهران به اصفهان بیاید. به سرعت
نامه ای به دفتر ایشان نوشتم و تقاضا کردم که
در این سفر از مدرسه کر و لال های اصفهان
هم بازدید کنند. از دفتر وزیر جواب دادند که
ایشان اظهار تمایل کرده اند از مدرسه شما هم
بازدید کنند. لطفاً به اداره اصفهان بگویید که
آن را در برنامه دیدارهای ایشان قرار بدهند.
رفتم اداره و موضوع را گفتم. گفتند لازم
نیست، نامه را در آوردم و نشان دادم. دیدند
نامه دفتر وزارتی است. آن را بردند پیش مدیر
کل که آقای معصوم خانی بود، گفته بود: اگر
وقت داشتند می آیند! فهمیدم مایل نیست وزیر
به دیدن مدرسه من بیاید. چون می دانست که
از آن ها شکایت خواهم کرد. خلاصه روزی
که قرار بود وزیر بیاید، اعلام کرده بودند که
مدیران مدارس برای استقبال به فرودگاه بروند
و گفته بودند که تک تک به وزیر معرفی خواهند
شد. من هم رفتم. مدیر کل مرا که دید جا خورد
و قرار معرفی مدیران به وزیر را لغو کرد. برای
این که مبدا هنگام معرفی من، اسمم به ذهن
وزیر آشنا بیاید و مرا بشناسد. من هم از قبل
نامه ای آماده کرده بودم که در آن ضمن
خوش آمدگویی، وعده دیدار از مدرسه را
یادآوری کرده بودم. وقتی وزیر از مقابل صف





آقای وزیر! دکتر مهران به مدرسه ما آمد و تقاضای نشان برای من کرد که البته اقدامی نشد، چون مدیر کل پی گیری نکرد. ولی صراحتاً بگویم که نه و عده پا در هوا و بی نتیجه آقای دکتر مهران مرا از کارم مأیوس کرد و نه تقدیر کتبی شما به فعالیت های من اضافه می کند، من با خدایم عهدی دارم که آن را انجام خواهم داد. اما شما اگر قصد کمک دارید، آن پنجاه تومان اضافه پرداخت معلمان مدرسه ما را که قطع شده است وصل بفرمایید تا دل گرمی بیشتری داشته باشند. مدتی بعد مقرر شد که اضافه پرداخت مدارس نابینایان و کر و لال ها که حالا عده آن ها بیشتر هم شده بود، استثنائاً پرداخت شود.

از معلمانی که در این سال ها با عشق و علاقه بیشتری با بچه ها کار می کردند، چه کسی در خاطرتان مانده است؟

یکی خانم فرشیدوند بود که الان هم در همان مدرسه مشغول خدمت است و دیگری هم آقای موسوی که مدتی هم مدیر مدرسه بود. البته بقیه هم در حد انجام وظیفه همکاری می کردند.

آیا هنوز با آن بچه ها ارتباط دارید؟

بله، مرتب به سراغم می آیند. به خصوص وقتی که مشکلی داشته باشند؛ یک کانون

نه، به کمک خدا و همت خودمان. در سال ۱۳۴۲ قطعه زمینی به مساحت ۱۵۰۰ متر تهیه کردیم و ساختنهایی در آن بنا کردیم و کارگاه های کوچک برق، مثبت گذاری، نقاشی، ماشین نویسی و ... در آن ساختیم تا بچه ها علاوه بر سواد، با کارهای درآمدزا هم آشنا شوند.

در آن جا چقدر دانش آموز داشتید؟

سی تایی می شدند که در چند کلاس با معلم های گوناگون آموزش می دیدند.

این معلم ها را چه کسی آموزش می داد؟

خودم، چون جایی برای تربیت معلمان مخصوص این بچه ها وجود نداشت. آدم های علاقه مند و با استعداد را از میان همکاران پیدا می کردم و کم کم آموزش می دادم.

آیا این معلمان، علاوه بر حقوق، مزایایی هم داشتند؟

غالباً نه؛ فقط در زمان وزارت دکتر خانلری اداره اصفهان ماهی پنجاه تومان اضافه بر حقوق به معلمان مدرسه ما می داد که مدتی بعد از تهران نوشتند خلاف قانون است و دیگر ندادند. سال بعدش که دکتر خانلری به اصفهان آمد و تقدیرنامه ای هم برای من فرستاد، بهانه ای پیدا کردم و نامه ای برایش نوشتم که

اداره هیچ کمکی به ما نمی کند! خیلی دست تنها هستیم. مدیر و معاون و معلم و حسابدار و مستخدم مدرسه خودم هستیم.

دکتر مهران با تعجب نگاهی به آقای معصوم خانی کردند و گفتند: چرا به ایشان معلم نداده اید؟

مدیرکل شروع کرده به توجیه و گفت که هیچ معلمی راضی به کار با ایشان و بچه های کر و لال نیست. ولی اخیراً یکی دو نفر را راضی کرده ایم که بزودی خدمتشان می فرستیم.

یعنی مشکلاتان حل شد؟

نه آقا! تا زمانی که ایشان مدیرکل بود، من همچنان تنها بودم. تازه اذیت و آزارشان هم بیشتر شد. تا این که معصوم خانی رفت و آقای هدایت الله موسوی مدیرکل شد. اولین معلم و مستخدم را ایشان به ما دادند. مرحوم موسوی از دبیران خوب ریاضی بودند و در زمان آقای درخشش، که قرار شد مدیران کل را معلمان انتخاب کنند، به سمت مدیرکل انتخاب شدند.

آقای موسوی چند سال پیش در تهران از دنیا رفتند. خلاصه دو سالی هم در همان محل بودیم و بعد باز تغییر جا دادیم.

به کمک آموزش و پرورش؟



◆ دانش‌آموزی داشتم که علاوه بر کرولالی کمی هم اختلال حواس داشت و این افتخار را به من هم می‌داد و می‌گفت: فقط من و تو دیوانه‌ایم!

◆ من اعتقاد داشتم که نظم و انضباط مهم‌تر از آموختن الفباست. به همین دلیل اگر کسی بی‌جهت دیر می‌آمد، او را برمی‌گرداندم و می‌گفتم: برو و فردا سر وقت بیا!

◆ اگر از تنها کلاس آقای باغچه‌بان در تهران بگذریم، کلاس من اولین کلاس مخصوص کرولال‌ها در ایران بود.

بی‌توجه به حرف‌های مقامات و حضور استانداز، بلند شدند و با تعجب اول به چوب کبریت نیم سوخته آقای شهردار نگاه کردند و بعد به صورت ایشان و آخرش هم به من! طفلکی‌ها لابد انتظار داشتند آقای شهردار را به خاطر بی‌انضباطی اش تنبیه کنم! البته آقای شهردار با بی‌ادبی تمام، اصلاً به روی خودش نیاورد!

۱۶ جناب گل‌بیدی! شما آموزش بچه‌های ناشنوا را با عشق و علاقه انتخاب کردید و به صورت تجربی هم روش‌های کار با آن‌ها را آموختید. البته می‌دانم و قبول دارم که به فرمایش مولا علی (ع): *التَّجْرِبَةُ فَوْقَ الْعِلْمِ* یا به عبارت دیگر آنچه از علم بهتر است، تجربه است. ولی با این همه می‌خواهم پرسش کنم که آیا دوره یا کلاسی در این زمینه ندیدید؟

۱۷ خدمتتان عرض کنم وقتی ما شروع کردیم، اصلاً جایی برای دادن آموزش نبود. یعنی من از صفر شروع کردم و اگر از تنها کلاس آقای باغچه‌بان در تهران بگذریم، کلاس من اولین کلاس مخصوص کر و لال‌ها در ایران بود. یعنی مرحوم باغچه‌بان و من، بدون آن که از فکر هم باخبر باشیم، به این کار دست زده بودیم. البته ایشان به دلیل در سرکزی بودن و آشنایی با مقامات و بعضی مسائل دیگر بیشتر مطرح شدند و کلاستان رسمیت بیشتری یافت، ولی ایشان هم با علاقه خودشان شروع کردند و جایی نخوانده و نشنیده‌ام که کلاسی دیده باشند. برای همین هم اصرار داشتند که من بروم تهران و با هم کار کنیم. اما بعدها من دو سفر به آمریکا رفتم و تا حدودی در جریان کارهای آن‌ها قرار گرفتم.

۱۸ این سفرها کی و چه طور انجام شد؟ لطفاً توضیح بیشتری بدهید.

نگاهش کرد و بعد گفت: این یک کمی دیوانه است! آقای اسلامی خیلی خندیدید و برای دامادش دست گرفت. مدرسه که تعطیل شد، آقای اسلامی عبا و عمامه را برداشت و قبا و لباده آخوندی را درآورد و بعد از نماز و ناهار که دوباره بچه‌ها آمدند، فرمود: گل‌بیدی، دوباره آن بچه‌ها را بیاور ببینم بدون لباس آخوندی نظرتش درباره من تغییر می‌کند یا نه؟ پسر را صدا زدم آمد. آقای اسلامی را نشان دادم و گفتم این آقای می‌گوید که دیوانه است. سرش را تکان داد و با دست اشاره کرد که: اصلاً آقای اسلامی دامادش را نشان داد و گفت این چی؟ پسرک باز توی صورت آقای فیروزیان دقیق شد و گفت: این یک کمی قاطبی دارد! آقای اسلامی با صدای بلند خندید و خط‌ناب به دامادش گفت: «واقعاً که چشم بصیرت دارد!!»

خاطره سوم به نظم و انضباط مدرسه مربوط است. من اعتقاد داشتم که نظم و انضباط مهم‌تر از آموختن الفباست. به همین دلیل اگر کسی بی‌جهت دیر می‌آمد، او را برمی‌گرداندم و می‌گفتم برو و فردا سر وقت بیا! ... و به دلیل همین دقت، نظم و نظافت مدرسه واقعاً نمونه بود. هیچ بچه‌ای میز و نیمکت‌ها و دیوارها را خط‌خطی نمی‌کرد. باور کنید در مدت هیجده سال کار در مدرسه آخری که بودم، فقط یک بار کلاس‌ها را رنگ کردیم؛ آن هم به دلیل نجاری توی کلاس بود که خواستیم یک دست باشد. به هر حال در سال ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۶ یک روز استانداز و شهردار و بعضی مقامات اداری آمده بودند بازدید مدرسه، توی یکی از کلاس‌ها شهردار جلو بچه‌ها سیگاری روشن کرد و چوب کبریت را توی کلاس انداخت! بچه‌ها که تا آن وقت چنین بی‌انضباطی آشکاری ندیده بودند،

مخصوص خودشان هم دارند که شعبه‌ای از همان کانون کر و لال‌های کشور است.

۱۹ از سال‌های تدریس در مدرسه کر و لال‌ها خاطره‌ای ندارید که بگویید؟

۲۰ خاطره که زیاد است. مثلاً یک روز آقای هوزرفر، معاون وقت اداره، دو نفر بازرسی را که از تهران آمده بودند، به مدرسه آورد. زنگ تفریح بود و بچه‌ها پشت میزها مشغول خوردن چای و بیسکویت بودند. یکی از بازرسی‌ها به من گفت: «باید به این‌ها یاد بدهید که چای را در استکان بخورند و مثل عقب‌مانده‌ها آن‌ها را توی نعلبکی نریزند!» چون حرفش را قبول نداشتم، گفتم: «اگر شما بگویید بهتر است. بگذارید از شما هم چیزی یاد بگیرند». بازرسی قیافه‌ای گرفت و اشاره کرد که چای را توی نعلبکی نریزید و با استکان بخورید. یکی از بچه‌ها که به زحمت می‌توانست حرف بزند گفت: «جایی داغ است. تو این را نمی‌فهمی؟!»

خاطره دیگر این که روزی مرحوم حاج شیخ عباسعلی اسلامی مؤسس مدارس جامعه تعلیمات اسلامی سراسر کشور به اتفاق دامادش، آقای فیروزیان که مسئول مدرسه جامعه در اصفهان بود، به مدرسه ما آمدند. آن سال دانش‌آموزی داشتم که علاوه بر کر و لالی کمی هم اختلال حواس داشت و این افتخار را به من هم می‌داد و می‌گفت فقط من و تو دیوانه‌ایم. هر کسی که می‌پرسیدیم دیوانه است یا نه، می‌گفت نه، فقط من و تو دیوانه‌ایم. من این قضیه را برای مرحوم اسلامی هم تعریف کردم. ایشان فرمود که بچه را بیاورید و نظرتش را درباره ما هم پرسید. بچه که آمد من آن‌ها را نشان دادم و گفتم: از این دو نفر کدام دیوانه‌اند؟ اشاره کرد به آقای اسلامی و گفت این که نیست. پرسیدم آن یکی چی؟ با دقت





آن زمان مدیر

دیرستان ابابصیر (مخصوص

نابینایان) بود، به تهران دعوت کرده بودند. رفتم. خانم آهی نبود. معاونش به من گفت: «شما زبان فرانسوی بلدید؟» گفتم: «نه» گفت: «حیف شد؛ یک بورس فرانسه داشتیم و می خواستیم شما را بفرستیم». ولی نمی شود». بعد رو کرد به آقای اقارب پرست و گفت: «شما را هم می خواهیم به ترکیه بفرستیم. زبان ترکی که بلدید؟» آقای اقارب پرست گفت: «حالا که آقای گل بیدی را به فرانسه نمی فرستید، همانک کنی با من به ترکیه بیایند». من گفتم: «من آن جا نمی آیم. ترک ها باید بیایند پیش من کار یاد بگیرند!» طرف خیلی بدش آمد. در همین وقت خانم آهی رسید. معاونش به ایشان گفت آقای گل بیدی فرانسه نمی داند و ترکیه را هم قبول ندارد. خانم آهی تصدیق کرد و گفت: «بله، ترکیه که چیزی ندارد. فرانسه هم که نمی توانند بروند. متأسفم». به تمسخر گفتم: «پس ما برویم فرانسه یاد بگیریم» و آمدم بیرون. حس می کردم که این ها همه برای رد کم کردن است و قصد فرستادن ما به خارج را ندارند. آقای اقارب پرست پرسید چه کنیم؟ گفتم شما برو امتحان بده و بعد با هم بروییم اصفهان. بعد از مدتی آمد و گفت فلانی بورس من در اصل برای لندن است نه ترکیه. گفتم شما

یکی از

این سفرها در فرصتی بود که زمان اختلاف مرحوم باغچه بان با دفتر آموزش کودکان استثنایی پیش آمد. من با خود ایشان و بعدها با دخترشان ثمینه خانم کم و بیش ارتباط داشتیم و حتی مکاتباتی با هم داشتیم.

داستان از این قرار بود که فرخ رو پارسای معدوم، یک بار که به اصفهان آمده بود، از مدرسه ما هم دیدن کرد. وقتی که داشت تابلوهای الکتریکی و آموزشی مدرسه را، که تقریباً بیست تایی بودند، می دید؛ گفت: «من در فرانسه یا نمی دانم کجا نظیر این ها را دیده ام، لابد شما هم دیده اید؟» گفتم: «نه، من هنوز توفیق سفر به کشورهای دیگر را نداشته ام. چون خودم که وسع نمی رسد و بورس های دولتی هم که مخصوص بزرگ زاده هاست و بین بچه های وزیر و کیل ها تقسیم می شود!» خانم وزیر اصلاً به روی خودش نیاورد که ناراحت شده است و چیزی نگفت. اما به خانم آهی، که مدیرکل دفتر کودکان استثنایی بود، گفته بود که فلانی چنین حرفی به من زده است. خانم آهی به من تلفن زد و اعتراض کرد که این چه طرز حرف زدن با وزیر است و چرا رعایت شأن ایشان را نکرده اید و از این حرف ها! منتهی حرف من تأثیر خودش را کرده بود. چون چندی بعد نامه ای آمد که من و آقای اقارب پرست را، که

چیزی نگویید و به همان اسم ترکیه پی گیر باشید. برایم یقین شد که این ها می خواهند منی سر ما بگذارند و باز هم آشناهای خودشان را بفرستند. به اصفهان که آمدم، اداره درخواست گزارش کرد. من هم موضوع را نوشتم و گفتم من هیچ وقت ادعای فرانسه دانی نکرده بودم که حالا بهانه این ها بشود و بورس لندن را هم ترکیه جا بزنند. اداره هم از تهران پی گیر شده بود. خانم آهی نامه تندی برای من نوشت که: «شما به جای این نامه پراکنی ها بهتر است اطلاعاتتان را تکمیل کنید. شما نه لیسانس دارید، نه فرانسه می دانید. نه انگلیسی بلدید و متوقع هم هستید در ضمن ما بورسی برای لندن هم نداریم.» برایش نوشتم که اولاً من هیچ جا ادعای فرانسه دانی نکرده ام که حالا پاسخ گو باشم، ثانیاً با مدارکی که همه ساله برای شما و دفترتان می فرستیم، باید می دانستید که لیسانس هم ندارم و تهران دعوت نمی کردید. اما حالا اگر بهانه شما ندانستن زبان انگلیسی و ندانستن تحصیلات دانشگاهی است، این را اعلام کنید تا با لیسانس خدمت برسیم! در ضمن آقای اقارب پرست برای همان بورس لندن که ندارید، امتحان داده اند! (ادامه دارد)